

# مادر برابر شما

رمان

فردریک بکمن

ترجمه از سوئدی: الهام رعایی



نشرنون

۱۳۹۷

رمان خارجی

## بالاخره، باید تقصیر یکی باشد

تا به حال، به زانو درآمدن شهری را دیده‌ای؟ ما دیده‌ایم. بعدها، خواهیم گفت این تابستان بود که خشونت پا به بیورن استاد گذاشت، اما این دروغ محض است. خشونت پیش‌تر هم اینجا بود. گاه ساده‌تر این است که بگذاریم مردم از هم متنفر باشند، چون اگر کاری جز این بکنیم، قابل درک نیست.

ما جامعه‌ای کوچکیم در دل جنگل. همه می‌گویند هیچ جاده‌ای به اینجا نمی‌رسد، همه راه‌ها فقط از کنار این شهر می‌گذرد. اقتصاد تا می‌آید نفس عمیقی بکشد به سرفه می‌افتد. کارخانه هر سال فقط تعدادی از نیروهایش را تعدیل می‌کند، درست مثل بچه‌ای که فکر می‌کند اگر به دوروبر کیک ناخنکی بزند از آن چیزی کم نخواهد شد. نقشه‌های جدید و قدیم شهر را که روی هم بگذاری، می‌بینی که بازار و این نوار پارکی که نامش «مرکز خرید» است خودشان را، درست عین گوشتی که انداخته باشی توی ماهیتابه داغ، به هم کشیده‌اند. فقط یک سالن ورزش و زمین یخ آن برایمان مانده و بس. اما، از سوی دیگر، جمله‌ای در این شهر سر زبان همه است: «مگه آدمیزاد از زندگیش چه کوفت دیگه‌ای می‌خواد؟»

میان‌روها می‌گویند بیورن استاد تنها و تنها به خاطر هاکی زنده است. گاه به نظر می‌آید حق با آن‌ها است. گاه آدم باید به خاطر چیزی زندگی کند تا بتواند از بدبختی جان سالم به‌در ببرد و زنده بماند. ما نه احمقیم و نه ناخن خشک. می‌توانی پشت سر بیورن استاد هر چه خواستی بگویی اما مردم اینجا محکم‌اند و سخت‌کوش. و ما یک تیم هاکی ساختیم درست مثل خودمان، تا به آن افتخار کنیم، چراکه ما مثل شما نبودیم. وقتی مردم شهرهای بزرگ فکر می‌کردند خیلی سخت است، ما پوزخندی زدیم که: «البته که سخته.» زندگی در اینجا هرگز آسان نبوده. همین بود که ما از عهده‌اش برآمدیم و شما نه بدون توجه به شرایط، ایستادگی کردیم. اما بعد اتفاقی افتاد و ما به زانو درآمدیم.

چون که پشت ما تاریخی بود و داستانی؛ پیش از ما. و ما همواره باید تاوان آن را پس بدهیم. گاه مردم خوب با این باور که باید از آنچه دوست می‌داریم محافظت کنیم کارهای وحشتناکی می‌کنند. پسری، ستاره‌هاکی ما، به دختری تعرض کرد. و مامات و حیران ماندیم، مثل بچه‌ای که در بازاری بزرگ گم شده است. جامعه یعنی حاصل جمع انتخاب‌های ما، و وقتی که بچه‌های ما در مقابل هم قرار گرفتند ما آن پسر را برگزیدیم و پشت او ایستادیم، چون آسان‌تر بود، چون اگر دختر را دروغ‌گو می‌پنداشتیم، زندگی به روال همیشگی‌اش باز می‌گشت. وقتی هم که حقیقت برملا شد، ما، و همه شهر با ما، از شهر کوچ کردیم. به زبان ساده است که بگویی باید کار دیگری می‌کردیم، اما شاید تو هم اگر بودی، همین کار را می‌کردی. اگر تو هم ترسیده بودی، اگر تو هم مجبور بودی طرف یکی را بگیری، اگر می‌دانستی چه چیزی را باید قربانی کنی، آن‌وقت شاید تو هم آن‌قدر که فکر می‌کنی شجاعت به خرج نمی‌دادی؛ شاید تو هم چندان که فکر می‌کنی با ما فرقی نداشتی.

این داستان آن چیزی است که پس از آن واقعه پیش آمد، از یک تابستان تا پاییز. درباره بیورن استاد است و شهر همسایه‌اش هد، و اینکه چطور رقابت دو تیم هاکی تبدیل شد به نبرد بر سر قدرت و پول و بقا. داستانی درباره دوزمین یخ و قلب‌هایی که دور این زمین‌ها به سینه‌ها می‌کوبند. و درباره انسان‌ها و ورزش. و اینکه چطور به‌نوبت بار هم را به دوش می‌کشند. درباره ما که رؤیایی داریم و برایش می‌جنگیم. برخی عاشق خواهند شد و برخی شکست خواهند خورد. بهترین و بدترین روزها پیش روی ما است. این شهر فریادهای شادی خواهد کشید، اما در آتش نیز خواهد سوخت. بوی ترس و وحشت همه‌جا به مشام خواهد رسید.

دخترانی مایه سرفرازی مان خواهند شد و پسرانی باعث بزرگی مان. مردانی جوان با لباس‌هایی به رنگ‌های گوناگون در جنگلی تاریک بر سر مرگ و زندگی با هم گلاویز خواهند شد. اتومبیلی در شبی تاریک با سرعت زیاد خواهد راند. خواهیم گفت که یک تصادف بود، اما همه تصادف‌ها از جایی ریشه می‌گیرند. و ما خواهیم فهمید که می‌توانستیم جلوی آن را بگیریم. این تصادف بالاخره حتماً تقصیر کسی است.

آنان که دوستشان می‌داریم خواهند مرد. و ما بچه‌هایمان را زیر زیباترین درختانمان دفن خواهیم کرد.

## آدم‌ها سه دسته‌اند

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

بلندترین نقطه بیورن استاد کوهی است در جهت جنوب آخرین خانه شهر. از اینجا می‌توان تمام مسیر جاده را دید که از ویلاهای هویدن<sup>۱</sup> شروع می‌شود و از کنار کارخانه و ورزشگاه و خانه‌های ردیفی کوچک‌تر مرکز شهر می‌گذرد و به سنکا<sup>۲</sup> ختم می‌شود. دو دختر روی کوه ایستاده‌اند و شهرشان را نظاره می‌کنند. مایا و آنا. به‌زودی شانزده ساله می‌شوند و نمی‌توان گفت که به‌رغم مشکلات پیش آمده، هنوز بهترین دوستان هم‌اند یا نه و یا اینکه به یمن وجود هم توانسته‌اند از پس همه آن مشکلات برآیند یا نه. یکی از موسیقی و ساز خوشش می‌آید و دیگری از تیراندازی و شکار. تفرشان از سلیقه موسیقایی هم مثل جدال‌های ده سالگی‌شان است بر سر حیوانات خانگی. همین زمستان پیش، از کلاس تاریخ اخراج شدند، چون مایا سر کلاس زیرلبی گفته بود: «می‌دونی کی عاشق سگ بوده، آنا؟ هیتلر!» و بعد آنا با صدای بلند غریده بود که: «تو می‌دونی کی گربه‌باز بوده؟ یوزف منگله!»<sup>۳</sup>

هر دو مدام چرندوپرند می‌گویند، عاشق هم‌اند، و از همان بچگی اغلب حس می‌کردند که آن‌ها یک طرف‌اند و تمام دنیا طرف دیگر و علیه آن‌ها. حالا از وقتی که آن اتفاق در بهار گذشته برای مایا افتاد این حس همیشگی شده است.

ماه ژوئن تازه از راه رسیده است. اینجا سه‌چهارم سال اسیر پنجه‌های زمستان است اما ظرف چند هفته سحرانگیز تابستان ناگهان از راه رسیده است. جنگل، مست آفتاب، خود را در اطرافشان یله کرده و درختان از میان دریاچه‌ها با شادی

۱. Höjden؛ در لغت به معنی بلندی است.

۲. Sänka؛ در لغت به معنی گودال است.

۳. Josef Mengele؛ پزشک آلمانی و عضو حزب نازی که آزمایش‌های غیرانسانی بسیاری را روی اسیران آشویتس انجام داد.

دست تکان می دهند، اما در چشمان دو دختر هیچ نشانی از خشنودی نیست. همیشه این وقت سال زمان ماجراجویی هایشان بود. می زدند به دل طبیعت و آخر شب با لباس هایی پاره، صورت هایی کثیف و برق کودکی در چشمان به خانه بازمی گشتند. حالا همه چیز تمام شده، حالا بزرگ شده اند. بزرگ شدن برای بعضی دخترها چیزی نیست که انتخابش کرده باشند؛ برخی دخترها مجبورند بزرگ شوند.

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

مادری جلوی خانه ای ایستاده و وسایل فرزندش را توی ماشین مرتب می کند. آدمی چند هزار بار این کار را می کند پیش از آنکه بچه ها بزرگ شوند؟ چند اسباب بازی را از زمین برمی دارد؟ پیش از خواب، چند عروسک نرمالو باید بسازد و چند دستکش را در پیش دبستانی جا بگذارد؟ چند هزار بار با خودش فکر می کند که طبیعت آدم را به تولید مثل وامی دارد تا شاید زد و طوری تکامل پیدا کرد که از بازوهایش پاشنه کش برآید تا دستش به زیر همه مبل ها و یخچال های بی شعور برسد؟ چند ساعت توی راهرو در انتظار آماده شدن بچه هایمان می ایستیم؟ چند تار موی سفید از آن ها هدیه می گیریم؟ چند زندگی را تنها به آن ها اختصاص می دهیم؟ بهای یک پدر یا مادر خوب بودن چیست؟ چیز زیادی نیست. فقط همه چیز، دقیقاً همه چیز.

بنگ - بنگ.

روی کوه آنا رو می کند به دوست صمیمی اش و می پرسد: «یادته بچه بودیم؟ تو همیشه دوست داشتی خاله بازی کنیم و ادای بچه داشتن رو دربیاریم؟»

مایا بی آنکه چشم از شهر برگردد، سر تکان می دهد که بله.

آنا می پرسد: «هنوزم دلت می خواد بچه دار بشی؟»

مایا با دهان بسته پاسخ می دهد: «یعنی تو نمی دونی؟!»

شانه های آنا نیمی از ترس و نیمی از تأسف می لرزد.

«شاید وقتی پیر شدم.»

«مثلاً، چند ساله؟»

«حوالی سی.»

مایا مدتی طولانی سکوت می کند و بعد می پرسد: «تو دلت پسر می خواد یا دختر؟»

آنا جویری که انگار تمام عمرش را به این پرسش اندیشیده است پاسخ می دهد:

«پسر.»

«چرا؟»

«چون برای پسرها شاید گاهی دنیا بر وفق مرادشون بچرخه، اما دنیا تقریباً همیشه بر ضد ما دخترهاست.»

بنگ.

مادر در چمدان را باز می کند. باز هم جلوی گریه اش را می گیرد، چون می داند حتی اگر یک قطره اشکش جاری شود دیگر نمی تواند جلوی این سیل ویران گر را بگیرد. مهم نیست بچه هایمان چند ساله باشند، دوست نداریم جلویمان گریه کنیم. برای بچه ها همه کار می کنیم، آن ها هیچ گاه این را درک نخواهند کرد، چون وسعت عشق بی قید و شرط را درک نمی کنند. عشق پدر و مادرها عشقی است بی پروا، طاقت فرسا و بی پاسخ. بچه ها کوچک که هستند توی تخت هایشان می خوابند و ما با روحی از هم گسیخته کنار تختشان می نشینیم. این دوره از زندگی دوران احساس ضعف و عذاب وجدان است. به در و دیوار عکس های زیبا و مملو از خوشبختی آویزان می کنیم اما فاصله ها را در این آلبوم های عکس نشان نمی دهیم. و در این فاصله ها است که آنچه ما را به درد می آورد در انتظارمان ایستاده است. همین ها است که مانع از جاری شدن اشک ها حتی در اتاقی در بسته می شود. شب ها از ترس آنچه ممکن است بر سرشان بیاید و شرایطی که ممکن است قربانی آن باشند بی خوابی به سرمان می زند.

مادر دور ماشین چرخ می زند و درها را باز می کند. با مادرهای دیگر تفاوت چندانی ندارد. عشق می ورزد، در ترس و وا همه غرق می شود، دچار درهم شکستگی روانی می شود، لبالب از شرم می شود و خودش را ناکافی می بیند. وقتی پسرش سه ساله بود، کنار تختش بیدار می نشست و در خواب تماشایش می کرد و از تصور رویدادهای بدی که ممکن بود برایش پیش بیاید وحشت می کرد. درست مثل همه پدر و مادرها. اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که باید از صحنه های متضاد این تصورات بهراسد.



بنگ.

سپیده دم است و شهر هنوز در خواب. بزرگراهی که از کنار بیورن استاد می گذرد خلوت و ساکت است، با این حال دو دختر نگاه از آن بر نمی دارند. صبورانه منتظرند. مایا دیگر نه خواب خوشونت می بیند، نه خواب داستان کوین روی دهانش، نه خواب آن بدن سنگین که فریاد را در گلوی خفه کرده بود، نه خواب اتاق کوین با آن همه جام های هاکی در قفسه ها و نه حتی خواب کف اتاکی که دکمه لباسش آنجا افتاده بود. فقط و فقط خواب مسیر پیاده روی دور هویدن را می بیند. از اینجا می تواند آن را ببیند. به آن لحظه ای فکر می کند که کوین داشت می دوید و او پا از تاریکی بیرون گذاشت و تفنگ را گذاشت روی سر کوین. کوین خودش را خیس کرد. گریه می کرد و بخشش می طلبید. مایا در خواب هایش هر بار او را می کشد. هر شب. بنگ - بنگ.

هر مادری چند بار لبخند به لب پسرش می آورد؟ چند بار از دست پسرش غش غش می خندد؟ درونمان زیوروی می شود وقتی کارهای بانمکشان را می بینیم، وقتی می بینیم بچه ها کاری را برای نخستین بار با پشتکار و مصمم انجام می دهند. یاد می گیرند با شیره مالیدن سرمان احساساتمان را تحریک کنند. اگر دوستان بدانند، خیلی زود یاد می گیرند دروغ بگویند، احساساتمان را عفو کنند و وانمود کنند که خوشحال اند. بچه ها خیلی زود می آموزند که ما چه آرزویی داریم. خیال می کنیم می شناسیمشان، اما آن ها آلبوم عکس خودشان را دارند. و در این فاصله ها و فضاهای خالی آن میان است که بزرگ می شوند.

مادر چند بار کنار ماشین ایستاده و به ساعتش نگاه کرده و پسرش را صدا زده که عجله دارد؟ اما امروز دیگر لازم نیست این کار را بکند. پسرش حالا ساکت، از پیش از آنکه او وسایل را آماده کند، روی صندلی نشسته است. در عرض چند هفته، بدن ورزیده اش لاغر شده؛ غذا نمی خورد. و حالا، با نگاهی خالی، از پنجره بیرون را تماشا می کند.

یک مادر برای چه چیزی ممکن است پسرش را ببخشد؟ چه چیزی را می تواند

از پیش بداند؟ کدام پدر و مادری به فکرش خطور می کند فرزندش بزرگ که شد مجرم می شود؟ نمی داند پسرش اکنون چه کابوس هایی می بیند، هر چه هست، شب ها وحشت زده از خواب می پرد؛ از همان روز صبح که پسرش را در مسیر پیاده روی یافته بود در حالی که از سرما و ترس خشکش زده بود. خودش را خیس کرده بود و گونه هایش از اشک هایی منجمد شده بود که حکایت از یأس و ناامیدی داشت.

به دختری تعرض کرده بود و کسی نتوانسته بود این را ثابت کند. اما همیشه کسانی خواهند گفت: «شانس آورد و قسر در رفت، و این خانواده از تقاص شان خالی کردند.» البته که حق با آن ها است. اما به نظر نمی آید که این شامل حال مادر هم بشود.

بنگ - بنگ - بنگ.

وقتی ماشین به راه می افتد، مایا روی کوه ایستاده و می داند که کوین دیگر هرگز به اینجا باز نخواهد گشت، که او کوین را شکست داده. هستند کسانی که خواهند گفت: «این یعنی اینکه مایا برنده ماجراست.» اما از نظر مایا این طور نیست.

بنگ - بنگ - بنگ.

چراغ ترمز روشن می شود. مادر آخرین نگاه را به آینه عقب می اندازد: به عمارتی که زمانی نامش خانه بود، و به آن برجسب های کوچک روی صندوق پست که نام «ارداهل» حرف به حرف بر آن ها حک شده است. پدر کوین ماشین دیگر را خودش به تنهایی می بندد. او هم کنار مادر در مسیر پیاده روی ایستاده بود و پسرش را دید که آنجا با ژاکتی خیس از اشک و شلواری پیشابی نقش زمین شده بود. زندگی شان خیلی پیش تر از آن متلاشی شده بود، اما اول مادر بود که خرده های آن را دید. وقتی مادر پسر را کشان کشان از میان برف ها به خانه می آورد، پدر از کمک کردن سر باز زده بود. دو ماه پیش بود و کوین از آن روز تا امروز پا از خانه بیرون نگذاشته بود. پدر و مادرش کلمه ای در این باره با هم حرف نزدند. مردان خیلی محدودتر از زنان قادر به تعریف خود هستند؛ زندگی این را به خوبی به مادر آموخته است. و همسر و پسرش فقط خود را با یک کلمه تعریف می کردند: برنده. از وقتی یادش می آمد، پدر